

مجموعه یادداشتان بلای امروز



# کاکامراد قصه می گوید

ذبیح مهدی

تصویرگر: رستم رمضان

به نام ایزد



مجموعه‌ی داستان‌های امروز

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۱/۶۷/۹۰



# کاکامراد قصه می گوید

ذبیح مهدی

تصویرگر: رستم رمضان

بنگاه نشر کهنوار



کابل ۱۴۰۲



## کاکامراد قصه می گوید

نویسنده: ذبیح مهدی

ویراستار: نوید صدیقی | تصویرگر: رستم رمضان | صفحه آرایی: تقی وحید

ناشر: گهواره | نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲ | شماره‌ی مسلسل: ۱/۶۷/۹۰

شابک: ۳-۱۵۷۴۵-۳۱۲-۱-۹۷۸ | ISBN: 978-1-312-15745-3

حق چاپ برای گهواره محفوظ است.

صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی مرکزی، صندوق شماره ۳۹-۰۴۳

نشانی: سرک یازدهم تایمنی، خانه‌ی شماره ۸۵۸، ناحیه‌ی چهارم، کابل، افغانستان

وبسایت: [www.gahwara.org](http://www.gahwara.org) | ایمیل: [info@gahwara.org](mailto:info@gahwara.org)

فیسبوک: [fb.com/gahwaraGroup](https://fb.com/gahwaraGroup) | انستاگرام: [@gahwara\\_original\\_page](https://@gahwara_original_page)



9 781312 157453



# گهواره

## هیأت دبیران:

آرزو آریاپور، ذبیح حیدری، ذبیح مهدی، فرشته مهدی،  
محمدحسن تولقین، مهدی نایاب، میوند رفیع، نوید صدیقی  
**سردبیر:** نوید صدیقی | **ناظر کیفی:** مهدی نایاب


## سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک‌ی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویا نگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره





گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول  
گروه ب: صنف‌های دوم و سوم  
گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم  
گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم  
گروه ر: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم





پدرم در ماه حوتِ ام‌سال کچالوهای قاش شده را در دل نمناک زمین ماند و پس از آن چند بیل خاک هم رویش ریخت. یادم است همان روزهایی بود که یخ زمین تازه باز شده بود. مثل هر سال دیگر، دست آبله‌پُرش را بالا برد و دعا کرد. او زیر لب از خدای آسمان‌ها خواست سالِ پُر آب و زمینِ پُر برکت داشته باشیم:

- پروردگارا، کاری کو که امسال از زمینایت حاصل پُربار بگیریم.

این هم یادم است که آن‌روز تب داشتم، فکر می‌کردم کومه‌هایم سرخ‌رنگ شده و دور و بر چشم‌هایم از گرمی می‌سوزد. داغ بودم؛ درست مانند روزهایی که با مادرم در پختن کچالوی تنوری کمک می‌کردم. درحالی که خودم را محکم در میان پتوی پشم گوسپند پیچیده بودم، از ته دل آرزو کردم که آرزوهای پدرم برآورده شوند چون آرزوهای پدرم آرزوی مشترک من و مادرم هم بود.

از وقتی به یاد دارم، پدرم همیشه کار می‌کرد، اما در ماه حوت و حمل بیش از حد زحمت و خواری می‌کشید. او بیشتر وقت‌ها پس از دو ماه گُرت‌های کچالو را خاک بار می‌کرد. در آخر یکی از همین روزها، پدرم با تن خسته و همان دست‌های پُرآبله از سرِ زمین‌ها به خانه برگشت. اما حالش مثل هر روز نبود، معلوم بود که قدری پریشان است. در زیر نور پریده رنگ‌هریکین چهره‌ی او و مادرم پریده رنگ‌تر شده بود. در حالی که چشم‌هایم از خواب بسته می‌شد، از گوشه‌ی لحاف هردو را می‌دیدم و می‌شنیدم که آرام آرام با هم قصه می‌کردند، و

گپ‌های‌شان در مورد آینده‌ی نامعلوم و حاصل کِشْتِ کچالو بود.

پدرم گفت:

- دریا او نداره. مردم قریه‌های بالاتر هم مشکل بی‌آوی دارن، به‌همی خاطر به زمینای ما او نمی‌رسه. کاکا میرزا گفت که دَ قریه‌ی آهنگران که دَ پایینِ دریا اس بیخی حاصل از بی‌آوی سوخته، از بین رفته.
- در گوشه‌ی دیگر خانه، پدرکلان از پس عینک‌های ذره‌بینی‌اش به دقت به حرف آن دو گوش می‌داد. صدای مادرم در پاسخ پدر شنیده شد:
- خاک به سر ما میشه. حالی چطو کنیم؟
- بیخی حیران استم گل‌جان! ای غم قرض‌داری خلاص نشده بود که غم بی‌آوی سرش بار شد؟
- چند دفعه زمینه او دادی؟
- هر سال شش دفعه او می‌دادم مگم ام‌سال فکر نمی‌کنم بیش از سه دفعه بتانم او بتم.
- ای خدا!...
- مادرم وقت خدا گفتن سرش را بالا گرفت و چشم‌هایش را به تیرچوب‌های چت اتاق دوخت، گویا نگاهش از چت عبور کرد و به آسمان پرستاره‌ی بهاری رسید. بعد هردو سکوت کردند، مثل این‌که دگر چیزی برای گفتن نداشته باشند. اما پدرم گپی برای گفتن پیدا کرد و ادامه داد:
- بته‌های کچالو برگ کشیده، مگم خودشان دَ زیر خاک بسیار کم‌جان و خُرد ماندن. او آهی کشید و ادامه داد:
- باید به فکر یک کار اساسی باشیم.
- مادرم بانوک چادر گوشه‌های چشمش را پاک کرد و گفت:
- نوروز! هما بسیار ناجور اس. دواهایش هیچ تأثیر نکرده. میگن یک داکتر به نام کاکا مراد د جلال‌آباد کلنیک واز کده. هماگک شو و روز دَ تو می‌سوزه. سه شو و سه روز اس



که تو می‌بریش و سربخود گپ می‌زنه. یک فکر اساسی هم به حال ای بکو. دیگر نتوانست خودداری کند و اشک‌هایش سرازیر شد. من که از شدت تب می‌لرزیدم، از زیر پتوی پشمی ناراحتی و پریشانی را در چشمان پدر دیدم. پدر بزرگم عینک‌های ضخیمش را جابجا کرد و گفت:

- نوروز، آگه خودت کار داری فردا مه کتیش می‌رم و هر رقم شده هماگه پیش کاکا مراد جاپانی می‌رسانم. تشویش نکنین. خدا مهربان اس.

با خودم فکر می‌کردم که چه کمکی به پدر و مادرم می‌توانم بکنم. چیزی به ذهنم نمی‌رسید. خودم را بیشتر در پتو پیچیدم؛ تا دیر وقت شب خوابم نبرد. آخر چرا آب دریای قشنگ ما هر سال کم‌تر و کم‌تر می‌شود. ذهنم با این سوال و چندین سوال دیگر درگیر بود. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست و پس از آن لرزش بدنم آغاز شد. پس از آن خواب سنگینی مثل یک تکه ابر سبک آرام‌آرام از جای گمی رسید و روی آسمان ذهنم پرده انداخت. خودم هم نفهمیدم چطور این خواب مرا در خود پیچید و باخودش به کجا برد. فقط گاه‌گاهی پارچه‌ی تر و دست‌های مهربان مادرم را روی پیشانی خود احساس می‌کردم و همین‌طور تصویر محو او را بر بالین خودم می‌دیدم.





\* \* \*

باید به دیدار دریاچه می‌رفتم. هوای سرد اذیتم می‌کرد. از شدت سرما

دندان‌هایم به هم می‌خورد و شمال سرد آزارم می‌داد.

دیگر دریاچه‌ی زیبایی ما مثل سابق خروشان و مست نبود. تنها چند رده‌ی باریک و بی‌رمق آب خود را به زحمت از بین سنگچل‌ها به پیش می‌کشید و صدای نیمه‌جانی از میان آن برمی‌خاست. حتا احساس کردم که لب‌های دریاچه خشکیده و لاغر و تکیده شده است. آب باریکی در بستر دریاچه جریان داشت و گاهی هم در جاهای هموار، بیشتر سنگ‌های ته آب بیرون زده بود. دیدم کسی در اطرافم نیست. روی دوزانو نشستم و سعی کردم رویم را به آب رودخانه نزدیک‌تر کنم. به یاد سخنان پدر بزرگم افتادم که همیشه می‌گفت آدم‌ها از قدیم نگفته‌ها و دردهای دل خود را به دریا می‌گفتند و حالا هم معمول است که مردم قریه خواب خود را به دریا قصه می‌کنند. من هم دلم می‌خواهد این قصه را به دریا بگویم.

تصویر صورت لرزان خود را در آب دیدم. با صدای آهسته‌ای گفتم:

- دریاچه، ای دریاچه‌ی زیبا، صدای مرا می‌شنوی؟



چیزی غیر از صدای بی‌رمقی حرکت آرام آب در بستر دریاچه به گوش نمی‌رسید. دوباره با عذر و زاری از دریاچه پرسیدم:

- دریاچه‌ی کم‌آب، مرا می‌شناسی؟

جوابی دریافت نکردم. به آب روان دریاچه زُل زدم. چهره‌ام را باز هم در آن دیدم. این بار دقیقاً به چشم‌های خودم در آب خیره شدم و پرسیدم:

- دریاچه، صدای مرا می‌شنوی؟

صدای مهربانی، از میان شُرشر آب جواب داد:

- بلی، می‌شنوم عزیزم!

تکان خوردم. آخر صدایش مثل صدای مادرم بود. دوباره پرسیدم:

- دریاچه، می‌دانی من کی هستم؟

- بلی دخترم، تو هم هستی. دختر گل جان.

بلی. دریاچه مرا کاملاً می‌شناسد. چقدر جالب است، هم صدایش مثل مادرم است و

هم مادرم را می‌شناسد. البته باید مادرم را بشناسد، آخر

من بارها دیده بودم که او با دریاچه قصه می‌کرد و درد

دل و خواب‌هایش را به او می‌گفت.

ناگهان به یادم آمد که این همان دریاچه‌ای است

که آبش را کم کرده و خانواده‌ی مرا به مشکل مواجه ساخته

است. با ناراحتی و بی‌حوصله‌گی گفتم:

- دریاچه‌ی زیبا، آخر چرا آب خود را این قدر کم کردی؟

هیچ خبر داری که با این کار تو چقدر به کشت و

کار ما آسیب رسیده؟ خبر داری که زمین‌های قریه‌ی





آهنگران چقدر خراب شده؟

دریاچه سکوت کرد و چیزی نگفت. با عصبانیت بیشتر فریاد زد:

- چرا جواب نمی‌دهی دریاچه‌ی کم‌آب؟!

او با بی‌حالی گفت:

- من فکر کردم که خودت درک می‌کنی عزیزم. آیا نمی‌دانی که من هم دوست دارم آبِ

بیشتر داشته باشم و زمین‌های زیادتری را آبیاری کنم؟

- پس چرا این کار را نمی‌کنی؟

- چون آب داشتن من در دست خودم نیست.

- پس در دست کیست؟

- یعنی خودت نمی‌دانی؟

با خودم فکر کردم. نه، واقعاً نمی‌دانم. چه کسی دریاچه را پُر آب می‌کند؟

ادامه دادم:

- نه، نمی‌دانم.

دریاچه با مهربانی گفت:

- برای این‌که من به قدر کافی آب داشته باشم، باید ابر به حد کافی بر کوه‌ها بیبارد. اگر

ابر بر کوه‌ها نیبارد، چطور می‌توانم آب داشته باشم؟ مگر فراموش کرده‌ای که زمستان

گذشته هیچ برف نیبارید؟

از سخنان خودم خجالت کشیدم.



- اوه... مرا ببخش دریاچه. آخر، من خیلی ناراحتم. خودت بهتر می‌دانی که زمین‌های ما آب ندارد و پدر و مادرم بسیار ناراحتند.
- بلی می‌دانم.
- پس باید با ابر حرف بزنم؟
- با ابر حرف بزنی؟ یعنی خودت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی؟
- تو فکر می‌کنی می‌توانم؟
- نمی‌دانم. باید به فکر یک کار اساسی باشی. بیشتر فکر کن!
- منتظر بودم که در آسمان ابری پیدا شود. یک روز که باد می‌وزید، ناگهان ابر سیاهی در آسمان پیدا شد. من هم با عجله خودم را به بالای تپه‌ی غلغله رساندم و فریاد زدم:
- سلام ای ابر! من هما هستم. مرا می‌شناسی؟
- باد شدیدی می‌وزید، ابر نمی‌توانست بایستد. در برابر باد حساس بودم و مرا اذیت می‌کرد. با صدای بلندتر سوالم را دوباره پرسیدم. ابر جواب داد:
- سلام هما، بلی ترا می‌شناسم. تو دختر گل‌جان و نوروز هستی.
- ای وای، چقدر صدای ابر شبیه صدای پدرم است.

پرسیدم:

- چرا صدایت مثل صدای پدرم است؟
- راستی؟ تو این‌طور فکر می‌کنی عزیزم.
- شاید هرکس صدای مرا مثل صدای پدر خودش می‌شنود.

ادامه دادم:

- تشکر که جوابم را دادی، ولی من از تو شکایت دارم.
- از من؟ چرا؟





- آخر چرا به هرجا می باری ولی به کوه‌های که دریاچه از آن جا می آید نمی باری؟ هیچ می دانی حاصلات زمین ما چقدر خراب شده؟ پدر و مادر و پدربزرگم چقدر ناراحت هستند؟ چرا در زمستان گذشته به قدر کافی نباریدی؟ خبر داری که زمین‌های قریه‌ی آهنگران چقدر آسیب دیده؟

ابر سکوت کرد و چیزی نگفت. با عصبانیت فریاد زدم:

- چرا جواب نمی دهی ابر تیره؟

او به آرامی گفت:

- من فکر کردم که خودت درک می کنی عزیزم. آیا نمی دانی که من هم دوست دارم بیشتر بیارم و دریاچه‌ها را پُر آب کنم؟

- پس چرا این کار را نمی کنی؟

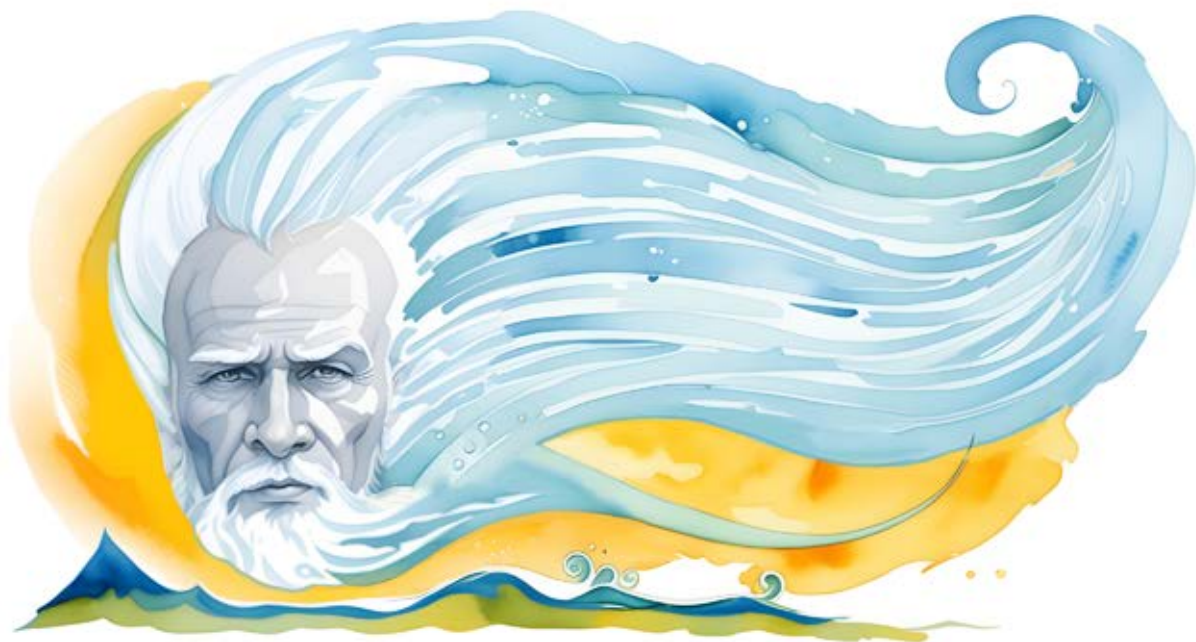
- چون هم آب داشتن و هم حرکت من در دست خودم نیست.

- پس در دست کیست؟

- یعنی خودت نمی دانی؟

با خودم فکر کردم. نه، واقعاً نمی دانم. چه کسی ابرها را حرکت می دهد؟  
گفتم:

- نه، نمی‌دانم.
- ابر با مهربانی گفت:
- برای این‌که من به قدر کافی آب داشته باشم، باید آفتاب به حد کافی روی دریاها بتابد و باد مرا به سوی کوه‌ها ببرد. آخر اگر باد مرا جای دیگری ببرد، چطور می‌توانم به کوه‌های بیارم که دریاچه از آن سرچشمه گرفته؟
- از سخنان خودم خجالت کشیدم و با لحن دلجویانه‌ای گفتم:
- او... مرا ببخش ای ابرِ مهربان. آخر، من خیلی ناراحتم. خودت بهتر می‌دانی که زمین‌های ما آب ندارد و پدر و مادرم بسیار ناراحتند.
- بلی می‌دانم.
- پس باید با باد حرف بزنم؟
- او با تعجب پرسید:
- با باد حرف بزنی؟ یعنی خودت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی؟
- چطور، آیا می‌توانم؟
- نمی‌دانم. شاید بهتر باشد به فکر یک کار اساسی باشی. بیشتر فکر کن!
- ناگهان باد تندى وزید و ابر را با خود بُرد. فریاد زدم:
- سلام ای باد تُندا! من هما هستم. مرا می‌شناسی؟ صدایم را می‌شنوی؟
- باد با بی‌حوصله‌گی جواب داد:
- حالا مشغولم. صبر کن زود بر می‌گردم.
- چه جالب است. صدای باد شبیه صدای پدر بزرگم است. باد زود برگشت. گفتم:
- سلام ای باد! من هما هستم. مرا می‌شناسی؟
- می‌لرزیدم. باد گلویم را صاف کرد، درست همان‌طور که پدر بزرگ گلوی خود را صاف می‌کند و به آرامی گفت:
- بلی می‌شناسم. تو هما هستی. دختر گل جان و نوروز و البته نواسه‌ی بابا مهربان.
- چرا این قدر صدایت شبیه پدر بزرگ من است؟
- نمی‌دانم. شاید این‌طور فکر می‌کنی چون پدر بزرگت را زیاد دوست داری.



- شاید. تشکر که جوابم را دادی. ولی من از تو شکایت دارم.
- از من؟ چرا؟
- آخر چرا این قدر غلط می‌وزی؟ چرا ابر مهربان را به کوه‌هایی نمی‌بری که دریاچه از آن سرچشمه می‌گیرد؟ تو باید بدانی که حاصلات زمین ما به وزش تو بستگی دارد. زمین‌های ما آب ندارند. پدر و مادر و پدربزرگم ناراحت هستند. اگر کمی فکر کنی، یادت می‌آید که در زمستان هم ابر مهربان را به قله‌ی کوه‌ها نبردی. آخر چرا دلت به دریاچه‌ی خشک نمی‌سوزد؟ کاکا ادریس و بچه‌هایش از قریه‌ی آهنگران کوچیدند. ناگهان باد سکوت کرد و از وزش ایستاد. او هیچ چیزی نگفت. با عصبانیت فریاد زدم:
- چرا جواب نمی‌دهی ای باد تند خیره‌سر؟
- او به آرامی گفت:
- من فکر کردم که خودت درک می‌کنی همای عزیز. آیا نمی‌دانی که من هم دوست دارم ابرها را به قله‌ی کوه‌ها ببرم تا بیشتر بیارند و دریاچه‌ها را پر آب کنند؟
- پس چرا این کار را نمی‌کنی؟
- چون باید بدانی که حتا حرکت باد هم در دستِ خودش نیست عزیزم.

- پس در دست کیست؟
- یعنی خودت نمی‌دانی؟
- با خودم فکر کردم. نه، واقعاً نمی‌دانم. چه کسی باد را حرکت می‌دهد؟ گفتم:
- نه، نمی‌دانم.
- باد با مهربانی و دقیقاً با لحن و صدای پدر بزرگم ادامه داد:
- برای این‌که من به قدر کافی قدرت داشته باشم و ابرها را از روی دریاها تا قله‌ی کوه‌ها برسانم، باید آفتاب به حد کافی بتابد. من بدون آفتاب اصلاً حرکت نمی‌توانم. این را نمی‌دانستی؟ این آفتاب است که هم شیمه‌ی حرکت را به من می‌دهد و هم سمت و سوی آن را مشخص می‌کند. آخر وقتی آفتاب به من می‌گوید که به سمت دشت برو، چطور می‌توانم به سوی قله‌ی کوه بوزم؟
- از تندی سخنان خودم خجالت کشیدم و با سرافکنندگی گفتم:
- اوه... مرا ببخش ای باد مهربان. آخر، من خیلی ناراحتم. خودت بهتر می‌دانی که زمین‌های ما از بی‌آبی دارند خراب می‌شوند و پدر و مادرم بسیار ناراحتند.
- بلی می‌دانم. هردو را می‌شناسم عزیزم.
- پس باید با آفتاب حرف بزنم؟
- باد با تعجب پرسید:
- با آفتاب حرف بزنی؟ یعنی خودت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی؟
- پرسیدم:
- آیا می‌توانم؟
- باد گفت:
- نمی‌دانم. بیشتر فکر کن!
- واقعاً خسته شده بودم. باید منتظر می‌ماندم تا در یک روز آفتابی با آفتاب حرف می‌زدم. سرانجام آن روز هم فرا رسید. بدن ضعیف من چقدر تابش و گرمای آفتاب را دوست داشت. خودم را بالای کوه رساندم و با صدای بلند فریاد زدم:
- سلام ای آفتاب درخشان! من هما هستم. مرا می‌شناسی؟ صدایم را می‌شنوی؟



آفتاب با مهربانی جواب داد:

- بلی می شناسم. تو هما هستی. دختر خاله گل جان و ماما نوروز و البته نواسه‌ی بابا مهرباب.

و صدای آفتاب تنها به خودش شباهت داشت. هرچه فکر کردم، صدای او به صدای کس دیگری نمی ماند.

- تشکر که جوابم را دادی. ولی می خواهم بگویم که من از تو شکایت دارم. آفتاب گفت:

- از من؟ چرا؟

گفتم:

- آخر تا به کی غلط می تابی؟ چرا باد بیچاره را به سمت نادرست هدایت می کنی؟ چرا نمی گذاری ابرها را با خود به قله‌ی کوهی ببرد که دریاچه از آن سرچشمه می گیرد؟ یادت باشد که تو باعث شدی حاصلات کُرت‌های کچالو از بین برود. اگر امسال کچالوها را نتوانیم بفروشیم، پس چطور پدرم آرد و شکر بخرد؟ یادت رفته که زمستان گذشته هم به باد دستور ندادی که ابر را به قله‌ی کوه‌ها برساند؟ من دریاچه را دیدم

- و دلم به حالش سوخت. چرا دل تو نمی‌سوزد؟  
آفتاب سکوت کرد و چیزی نگفت. با عصبانیت بیشتر فریاد زدم:
- چرا جواب نمی‌دهی ای آفتاب خودسر؟  
او به آرامی گفت:
  - من فکر کردم که خودت درک می‌کنی عزیزم.  
با خودم فکر کردم. چه چیزی را باید درک کنم؟ گفتم:
  - چه چیزی را باید درک کنم ای آفتاب؟  
او به آرامی جواب داد:
  - عزیزم، باید بدانی که آفتاب بودن هم محدودیت‌های خودش را دارد. اگر من حتا برای یک دقیقه طوری رفتار کنم که تو می‌خواهی، می‌دانی چه اتفاقی خواهد افتاد؟  
پرسیدم:
  - چه اتفاقی می‌افتد؟  
پاسخ داد:
  - در ده‌ها کشور سیل جاری می‌شود و در ده‌ها جای دیگر خشک‌سالی خواهد آمد.  
یخ‌های قطبی آب می‌شوند و سطح آب دریاها بالا خواهد آمد. جنگل‌ها آتش می‌گیرند. کودکان زیادی از شدت توفان و سیل مهاجر خواهند شد. حالا برایم بگو، این کار را بکنم؟  
با سراسیمه‌گی گفتم:
  - نی نی آفتاب مهربان، من که نمی‌خواهم دیگران آسیب ببینند. من فقط می‌خواهم دریاچه‌ی ما آب داشته باشد و زمین‌های مان حاصل‌خوب بدهند.  
آفتاب نگاه معناداری به من انداخت و گفت:
  - واقعاً؟
  - بلی.
  - پس چرا به فکر یک راه حل اساسی نیستی؟  
با خودم فکر کردم. منظور آفتاب چیست؟ واقعاً باید چه کار کنم؟ پرسیدم:

- مثلاً چه راه حلی؟
- نمی دانم. دنبال یک راه حل اساسی و دائمی باش. بیشتر فکر کن! فراموش نکن که حتا من هم نمی توانم طبیعت را تغییر بدهم. بگذار همه چیز نظم خودش را داشته باشد.
- تا خواستم سوال دگری بپرسم، باد تندی وزید و ابر سیاهی روی آفتاب را پوشاند. اندکی پسان تر ابر کنار رفت و آفتاب درخشان آرام آرام غروب کرد و پشت کوهها پنهان شد.







شب وقتی چشمم را باز کردم، پدر و مادر و پدر بزرگم بر بالینم نشسته بودند. تب داشتم و پدر بزرگ دستمال تر را روی پیشانی‌ام گذاشته بود. ماجرای دیدارم را با دریاچه، ابر، باد و آفتاب برایش تعریف کردم. او مرد بسیار باهوش و فهمیده‌ای است. سخنانم را کاملاً باور کرد و به من گفت:

- جانِ بابِه، صبا می‌برمت پیش کاکا مراد. انشاءالله خوب میشی.

کاکا مراد نام یک داکتر جاپانی است که در ولایت ننگرهار برای مردم محل کلینیک باز کرده و کودکان را مداوا می‌کند. در مسیر راه بامیان تا ننگرهار، گاه‌گاهی که چشمم باز می‌شد، تنِ داغ و تب‌آلود خودم را در آغوش پدر بزرگم می‌یافتم. او مرا در پتوی گرمی پیچیده بود و در صندلی عقبِ موتر در بغل گرفته بود. مادرم ما را همراهی می‌کرد. در کلینیک ازدحام و بیروبار زیادی بود. شاید چند ساعتی گذشت و سرانجام وقتی چشمم را باز کردم، مرد میان‌سالی را با قد و هیكل متوسط و بالاپوش سفید تمیز در برابر خودم دیدم. مادرم متوجه شد که بیدار شده‌ام و آهسته برایم گفت:

- کاکا مراد همی آدم اس.

کاکا مراد مرا به دقت معاینه کرد و به پدر بزرگم گفت محرقه دارم. تأکید کرد که آب جوشانده بخورم، چون آبِ دریاچه ناپاک است. او با لهجۀ جالبی گفت:

- تشویش نکو هماغان، کم کم جور میشی. آگه چندتا گولی و یک پیچکاری برت بتم  
چطور اس؟

چقدر این صدا برایم آشنا است. مثل این‌که صدایش را قبلاً شنیده بودم. او لبخندی زد و نسخه را نوشت. کاکا مراد از من پرسید که آیا می‌خواهم چیزی برایش بگویم و من هم ماجرای دیدارم با دریاچه، ابر، باد و آفتاب را برای او گفتم. اول می‌ترسیدم باور نکنند، اما متوجه شدم که به بسیار دقت سخنانم را گوش می‌کند. او برایم گفت:

- راستش را بخواهی، من هم نمی‌دانم که باید چه کار کنی. ولی یک افسانه‌ی قدیمی جاپانی را برایت می‌گویم. شاید بتواند کمکت کند.





\* \* \*

### افسانه‌ی اکیرا و کوه فوجی

در زمان‌های قدیم پسرک چوپانی به نام اکیرا در دهکده‌ی فوجی‌نومی یا زندگی می‌کرد که مادرش را از دست داده بود. او برای این‌که با مادراندرش زیاد مواجه نشود، به کوه می‌رفت و رمه‌اش را می‌چراند. پسرک هر روز صبح زود با سه تا بزغاله، پنج گوسفند، دو گاو و یک الاغ از خانه بیرون می‌شد و تا شام در دامنه‌ی کوه می‌ماند. پسرک کم‌کم به تنهایی عادت می‌کرد، اما گاهی خیلی دلش می‌گرفت. آخر، عادت کردن به تنهایی کار آسانی نیست. یک روز اکیرای چوپان که از شدت بی‌کسی دلش گرفته بود، ناگهان روی سنگی ایستاد و فریاد زد:

- ای کوه فوجی، آیا تو هم دلت مثل من تنگ است؟



صدایی در کوه طنین انداخت:

- تنگ است... تنگ است... تنگ است.

پسرک از هیبت صدا و جوابِ عجیب کوه ترسید و پشت سنگ پنهان شد. او چند لحظه بعد تلاش کرد بر ترس خود غالب شود. اکیرا دوباره روی سنگ بالا شد و فریاد زد:

- کوه فوجی، بیا با هم دوست باشیم.

صدا دوباره طنین انداخت:

- دوست باشیم... دوست باشیم... دوست باشیم.

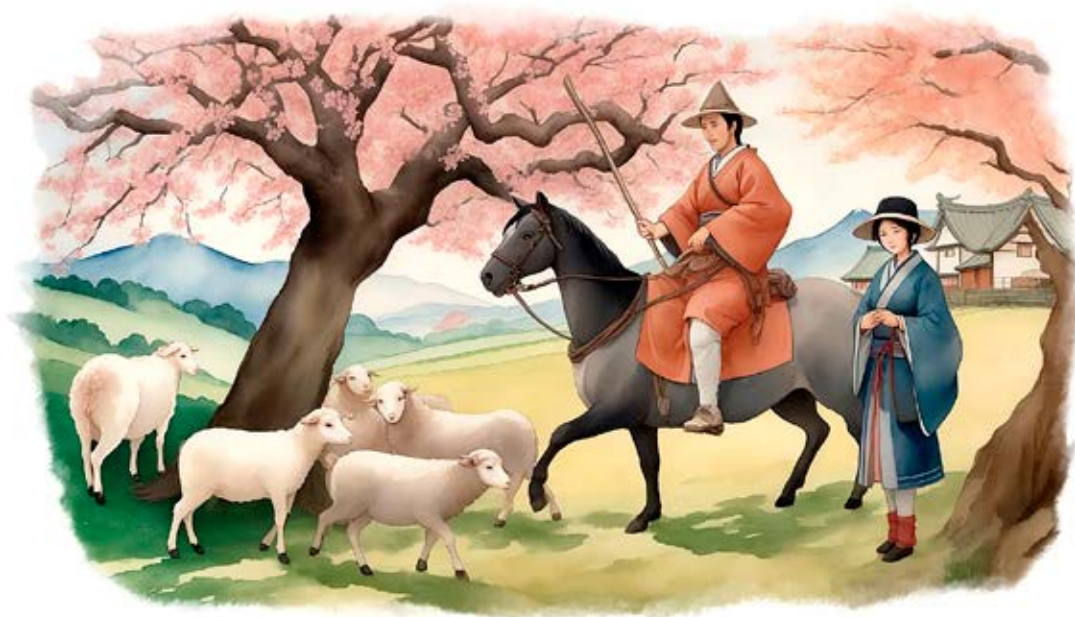
از آن روز به بعد، پسرک و کوه فوجی با هم دوست شدند. گاهی اکیرا از کوه می پرسید:

- کوه فوجی، می خواهی برایت نی بنوازم؟ بگو بلی.

- بلی... بلی... بلی.

و پسرک چوپان برای کوه فوجی نی می نواخت. هم کوه خوشحال بود و هم پسرک چوپان. روزها به خوشی می گذشت. روزی از روزهای بهاری، پسرک چوپان یک نهال کوچک گیلاس را

به کوه فوجی هدیه آورد. کوه فوجی نهال گیلاس را با مهربانی پذیرفت و پسرک آن را در دامنه‌ی کوه کاشت و خودش برای مدتی با رمه‌اش به دهکده‌ی هادانو کوچید. کوه منتظر باران بود. او هم می‌خواست هدیه‌ای به پسرک چوپان بدهد؛ اما او که مانند کوه‌های دیگر گنجی در سینه نداشت. آن سال باران نبارید و نهال گیلاس هم روز به روز پژمرده‌تر شد. کوه فوجی خیلی ناراحت شد. او روزها از آن بالا به نهال گیلاس نگاه می‌کرد و کاری از دستش ساخته نبود. روزی فرا رسید که نهال گیلاس خشک شد. دل کوه برای دوستش اکیرا خیلی تنگ شده بود. ناگهان صدای مهبی در آن حوالی پیچید. آتش فشانی جاری شد و کوه فوجی شروع به گریه کرد. از اشک‌های داغ کوه چندین چشمه از قله‌ها سرازیر شد و وقتی پسرک از دهکده‌ی هادانو برگشت، از جایی که درخت گیلاس بود، چشمه‌ی آب سردی می‌جوشید و در اطراف آن چندین درخت گیلاس دیگر روینده بود. پسرک چوپان با خودش قدری فکر کرد. کمی پایین‌تر از چشمه، در جایی نسبتاً گود، سنگ‌های زیادی را در مسیر آب قرار داد و یک بند آبگردان درست کرد. بند آبگردان آرام آرام پُر از آب شد و زمین‌های اطراف خود را زیر آب ساخت. پسرک در اطراف بند شروع به کشاورزی و باغداری کرد. چند سال بعد، پسرک





چوپان زمین‌های آبی و باغ‌های سرسبز زیادی در دامنه و اطراف کوه داشت. او دیگر صاحب صدها درخت گیلاس بود. اکیرا که دیگر ارباب اکیرا شده بود، با دختر زیبایی از دهکده‌ی هادانو عروسی کرد. از آن پس، هر سال هم رمه‌اش زیادتر می‌شد، هم حاصلات باغ و زمینش و هم تعداد فرزندانش.  
کاکا مراد ادامه داد:

- دَ ماه حوت، دامنه‌های کوه فوجی یکی از زیباترین منظره‌های طبیعی جاپانه داره. شگوفه‌ی گیلاسای اونجه بسیار دیدنی اس. البته، آن بند آبگردان دیگه نیس مگم پیرمردا و پیرزنای جاپانی می‌تانن محل دقیقشه برتان نشان بتن.
- با خودم فکر می‌کردم که این صدا را در کجا شنیده‌ام. کاکا مراد مکثی کرد و گفت:
- به نظر خودت، اکیرا نمی‌توانست پیش دریاچه و ابر و باد و آفتو بره و از اونا بخایه برش یگان کار کنن؟ البته که میتانست مگم او ای کاره نکد.

صدای گرم و گیرای کاکا مراد مرا غرق داستان اکیرا و کوه فوجی ساخته بود. بلی. حالا فهمیدم. این صدا را از گلوی آفتاب شنیده بودم. چه داستان قشنگی بود. ای کاش می‌شد کاکا مراد چندتا داستان دیگر هم برایم نقل کند؛ ولی در آن بیرون کسان زیادی به کمک او نیاز داشتند. او مرا نوازش کرد و پس از تزریق پیچکاری و دریافت دارو، به سوی بامیان حرکت کردیم. در مسیر راه، هروقت چشم باز می‌کردم، به داستان اکیرا و کوه فوجی می‌اندیشیدم. آخر، هرچند کوه فوجی در دل خود گنج و جواهر نداشت، اما توانست با جاری ساختن چشمه‌های آب، دوست خودش را ثروتمند کند. شب وقتی بیدار شدم، در خانه‌مان در بامیان



بودیم.

از پدر بزرگ پرسیدم:

- بابا، دَ قدیما کوه‌ها گپ می‌زدن؟

پدر بزرگ دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

- اوه... خدا ره شکر.

و ادامه داد:

- بلی. دَ قدیما هم کوه گپ می‌زد و هم درخت و دریا.

- خیی حالی چرا گپ نمی‌زنن؟

- چون حالی ما گپ زدن هم‌رای طبیعت یادمان رفته. اونا هم‌رای ما گپ می‌زنن، مگم

ما نمی‌فامیم.

چقدر خوب است آدم مثل پدر بزرگ همه چیز را بداند. آن شب دواهایی را که کاکا مراد برایم داده بود خوردم و باز هم خوابم برد. صبح زود وقتی از خواب بلند شدم، هنوز آفتاب نبرآمده بود. از شدت سردی دندان‌هایم به هم می‌خورد. در چوبی را آهسته پشت سرم بستم و به سوی مجسمه‌های بودا راه افتادم. آرام آرام وارد راهزینه‌های کنار بت بامیان شدم. پاهایم احساس ضعف داشت اما دیگر تب نداشتم. به بالاترین قسمت تپه‌ی سنگی رسیدم. آفتاب داشت طلوع می‌کرد. با صدای بلند فریاد زدم:



- سلام آفتاب! خوب بتاب. تو به کار خودت برس و من به کار خودم. احساس کردم آفتاب لبخند می‌زند. وقتی خانه برگشتم، مادرم چای صبح را آماده کرده بود. پدر از سر زمین‌ها برگشته بود و ظاهراً خوشحال بود. برخلاف تصور او، حاصلات امسال آن قدرها هم بد نبود. ورقی را برداشتم و با پنسل نقشه‌ی دریاچه، کوه‌ها و تپه‌های اطراف خانه‌مان را کشیدم. از خودم می‌پرسیدم که ساختن یک بند آبگردان در کجا ممکن است و چقدر مصرف دارد. اگر محل دقیق آن را بتوانم پیدا کنم، حتماً نقشه‌ام را با معلم‌مان شریک می‌سازم و او هم موضوع را به مدیر مکتب می‌گوید و مدیر هم به دیگران. اگر چند نفر دست به دست هم بدهند، حتماً یک کار بزرگ راه می‌افتد. اگر یک بند آبگردان کوچک بسازیم، مشکل بی‌آبی دهکده برطرف می‌شود. آخر، اکیرای جاپانی قرن‌ها پیش این کار را به تنهایی انجام داد، پس من هم کوشش خودم را می‌کنم.

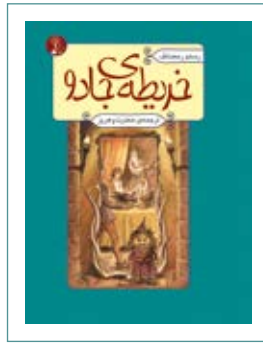
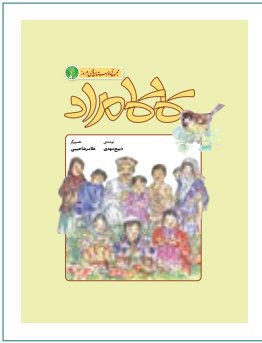








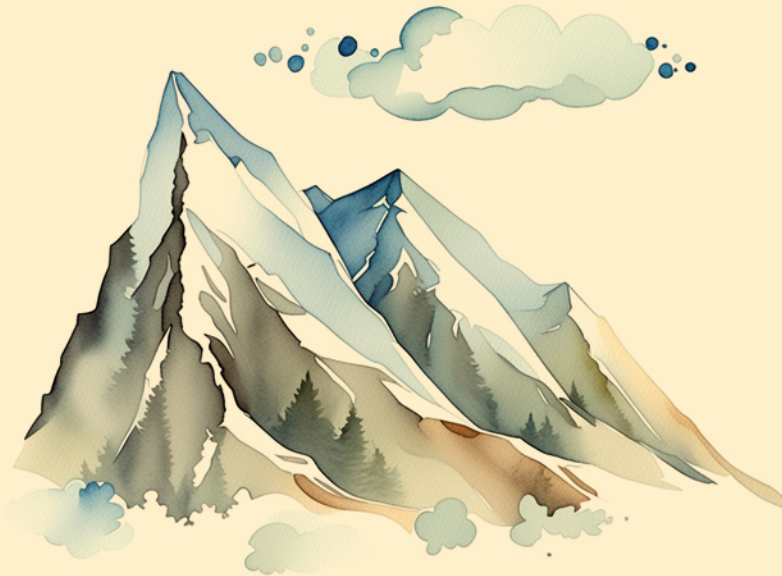
گھوارہ منتشر کردہ است:



# KAKA MURAD TELLS A STORY

————— ZABIH MAHDI —————

————— ILLUSTRATOR: RUSTAM RAMAZAN —————



[www.gahwara.org](http://www.gahwara.org)